

انار

الناز پاكپور

تهران ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	پاکپوره الناز
عنوان و نام پدیدآور	انار / الناز پاکپور.
مشخصات نشر	تهران نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۶۵ ص.
شابک	9 7 8 - 9 6 4 - 1 9 3 - 3 4 4 - 1
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۵۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۱۴۴۷۳۹

نشر علی انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن ۶۶۴۹۱۲۹۵ ۶۶۴۹۱۸۷۶

انار

الناز پاکپور

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار:

تیراژ:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-344-1

بحث بی‌فایده‌ی همیشگی! نفسم را محکم بیرون دادم و بی‌توجه به هر چیزی روی زمین نشستم. کمرم تیرکشید. سرم را به دیوار شیشه‌ای پشت سرم تکیه دادم. زیرچشمی به کوله‌ی قرمزرنگم نگاهی کردم و پاهایم را رویش گذاشتم. اگر اینجا بود صدایش درمی‌آمد که حواسم به لپ‌تاپم باشد. لبخند خسته‌ای روی لبم نشست و دوربینم را روی زانویم گذاشتم.

زنی با موهای کوتاه بلوند و کت و دامن سورمه‌ای فرم نزدیکم شد. انگلیسی‌اش افتضاح بود و سعی داشت حالی‌ام کند که پایه‌ی دوربینی را که توی دستم دیده باید به بخش بار تحویل بدهم. کاری که بیشتر از نیم ساعت پیش کرده بودم! حوصله جواب دادن به او با زبان خودشان را نداشتم. دوست داشتم همان‌طوری به تلاشش برای انگلیسی حرف زدنش ادامه بدهد. فکر کنم از سر تکان دادن‌های بی‌موردم نتیجه‌ای حاصل کرد که با لبخند از من دور شد. تأخیر و بحث، دو بخش جدانشدنی این پروازها بودند. دلم می‌خواست همان‌جا دراز بکشم و بخوابم. راحت و آسوده و بی‌فکر!

– خبرنگاری؟

شنیدن زبان فارسی در این شهر و فرودگاهش اصلاً عجیب نبود. زیرچشمی نگاهش کردم. به صورت درست کرده‌اش و گُل سر بزرگ روی سرش:

— نه!

روی صندلی بالا سرم جاگیر شد. با خودش عطر تند و گرم شنل را آورد. دلم لحظه‌ای به هم خورد و سرم را کمی عقب بردم. دستی به موهای بلوندمش کشید: — از دیشب اینجایم... می‌دونی خیلی مسخره است، حتی یه لیوان آب هم دستمون ندادن.

سرم را تکانی دادم:

— منم دارم ترانزیت رد می‌شم، اما هر دو پروازم تأخیر داشته.

— خسته و داغون به نظر می‌آی.

ناخودآگاه دستی به موهایم کشیدم و اخم‌هایم درهم رفت. هیچ آدمی در دنیا امکان نداشت از این جمله خوشش بیاید! بی‌توجه به سردی و اخم رفتارم، نگاهم کرد:

— مامانم داره مجبورم می‌کنه برگردم!

سرم همراه با نگاهش چرخید سمت خانم میان‌سال درشت‌اندامی که با حرارت داشت با چند تا خانم همسن و سالش صحبت می‌کرد:

— این جووری سرحال نگاش نکن، جز غر زدن کاری بلد نیست!

شانه‌هایم را بی‌دلیل سمت بالا انداختم. این اصلاً بحث موردعلاقه‌ی من نبود! دستی به موهای دم‌اسبی‌ام کشیدم. دلم می‌خواست آینه و شانه‌ای داشته‌ام! دستش را گیر داد به گوشواره‌های شیشه‌ای‌اش:

— می‌گه هیچ جای دنیا مملکت خود آدم نمی‌شه!

سرش را کمی خم کرد و زیر لب ادامه داد:

— کدوم مملکت واقعاً؟

کمر دردناکم را کمی جابه‌جا کردم، حرفی واقعاً نداشتمم بزنم! چه باید

۷ ♥ انناز پاکپور

می‌گفتم؟ مگر خودم چه قدر به این جور جملات در همه‌ی این سال‌ها توجه کرده بودم که حالا از این بلوند پر نقش و نگار انتظار داشتم!

– من دلم شراب می‌خواد! دلم پیراهنم رو می‌خواد! دلم رقص می‌خواد! فکر می‌کنی همه‌ی اینا هست؟!
– نیست؟

کمی به من نزدیک‌تر شد و دست‌هایش را تند تند تکان داد:
– اصلاً می‌فهمید من چی می‌گم؟ نمی‌خوام پیام دوباره بشه همون آش و همون کاسه... من رنگ موهام رو دوست دارم... از عموم بدم می‌آد! هیچ جا رو دوست ندارم!

حالا نگاهش مثل قبل نبود. از آن عصیبت ثانیه‌ای هم خبری نبود. چشم‌هایش برقش را از دست داد. کنارم روی زمین نشست و بند بلوز بلوطی رنگش را درست کرد:

– می‌دونی؟ هیچ‌کدوممون واقعاً نمی‌دونیم چه چیزی در انتظارمونه، مگه نه؟

سرم را تکان دادم. برای خود من هم این‌طور بود! چه کسی فکر می‌کرد من از بین تمام آن سیاهی‌ها و خاکستری‌ها و خستگی‌ها روزی بیرون بیایم... و چه کسی فکر می‌کرد دوباره بتوانم بعد از سی سالگی عاشق رنگ‌ها شوم! با محبت به صورت خسته‌اش نگاهی کردم:

– هیچ‌کس نمی‌دونه! یه روز زیر یه چتر آفتاب‌گیر دراز می‌کشی و بهت خوش نمی‌گذره... یه روز تو آفتاب تند خیابون انقلاب بین بساط دست‌فروش‌های کتاب، یه کتاب دست‌دوم و نازک می‌خری و تمام روزت رو می‌سازی. نه رنگ و رقص همیشه نشانه‌ی خوشبختی و آرامش ما آدم‌هاست...

نه اتفاقات سخت پشت سر هم نشونه‌ی بدبختی!

این بار سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد:

— شاعری؟

— نه هیچ‌کدومش نیستم... نه شاعر... نه خبرنگار!

— ولی شبیهشون که هستی.

— چه طور؟

— آل‌ستار و دوربین و شلوار جین.

— از روی ظاهر آدم‌ها قضاوت نکن!

— منم به مادرم همین رو می‌گم! می‌گه بیکار و علاف و مفت خوره، می‌گه

پسره معتاده... نیست به خدا... منو دوست داره!

داستان‌های عاشقانه! نفسم را کلافه بیرون دادم. سه صبح بعد از بیشتر از

سیزده ساعت علافی در فرودگاه‌ها! بی‌حوصله دستم را دراز کردم و بطری آبم را

از توی کیفم درآوردم.

— می‌دونم دوستم داره. خب پیش می‌آدم گاهی می‌تونه دو سه روز جواب

تلفن نده. قبلاً هم این‌طور شده... نه اینکه فکر کنی دوستم نداره‌ها! داره... اومد

گفت مشکل مالی داشته. منم کمکش کردم. مادرم نمی‌فهمه، می‌گه چرا کمک

کردی!

بطری، توی دستم خشک شد. بی‌حرف به چشم‌های خیسش نگاه کردم:

— مامانم فکر می‌کنه همه مثل بابام هستن... نیستن، اشتباه می‌کنه! مگه نه؟

"مگه نه" ی پر جنونش خستگی‌ام را از بین برد. بی‌هیچ حرفی از جایم بلند

شدم و کوله‌ام را روی دوشم انداختم. همزمان با من بلند شد:

— فکر کنم باید کم‌کم سوار بشیم.

بی توجه به حرفم سمت مادرش رفت. نگاهم را از او گرفتم و سرم را گرم کارت پرواز توی دستم کردم!

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و بیشتر و بیشتر فشار دادم. هنوز صدای ملتمس زن که با ناله‌ای خاص "سوفیا" می‌گفت، تو گوشم بود! مسافرها چمدان به دست و مبهوت زیر لب از این اتفاق حرف می‌زدند و من هنوز خیره بودم به چمدان آبی‌رنگم که مدام از جلوی چشمم روی نقاله می‌رفت و برمی‌گشت. نفسم را بیرون دادم و شال قرمز را که چروک شده بود، روی سرم مرتب کردم.

— مُرد؟

سرم را بلند کردم. خانم سن و سال‌داری بود با آدامسی عذاب‌آور توی دهانش! بیشتر هیجان‌زده بود تا ناراحت! سرم را به نشانه‌ی "نمی‌دانم" تکانی دادم و چمدان سبکم را از روی نقاله، زمین گذاشتم. چمدان صورتی‌رنگش را روی زمین کشید:

— می‌گن مشکل روحی و روانی داشته.

چشم‌هایم را برای لحظه‌ای کوتاه بستم و موهای بلوند و رها و چشم‌های پر جنونش را به یاد آوردم. از توی جیب مانتویم موبایلم را بیرون کشیدم:

— شما یه آدم سالم به من نشون بده.

چپ‌چپ نگاهم کرد. بی تفاوت از او دور شدم. ما آدم‌ها همین بودیم... همه‌جا... ملیت و زبان و مذهب نداشت... مدت‌ها بود که به مرگ چه در جنگ... چه در خانه و چه بی‌بهباه عادت کرده بودیم انگار! تبدیل شده بود بیشتر به آمار و ارقام... آدم‌ها عدد شده بودند و مرگشان تبدیل به خبری آنی و سر تیتراهایی گذرا!

دوربین را روی دوشم جابه‌جا کردم و پایه‌اش را دست گرفتم و برای تاکسی دستی تکان دادم. خسته و بی‌خواب بودم. از سفرهای چند روزه و طولانی همان‌قدر بدم می‌آمد که تأخیر پرواز!... و همه‌ی این‌ها معمولاً با هم اتفاق می‌افتاد!

تاکسی بوی تند کاج می‌داد و هوای بیرون بیشتر تابستانی بود تا پاییزی!

– خیلی شلوغ بود امروز!

نگاهی به ساعت انداختم:

– دیگه فصل نداره... همیشه شلوغ‌ه انگار.

– همه می‌رن... هیچ‌کس نمی‌آد.

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و از ته دل آرزو کردم گرفتار

ترافیک صبحگاهی نشوم!

عینکش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد و طبق معمول که دقت زیادی می‌کرد، لب‌هایش را بازی می‌داد. ظرف آلومینیومی را جلوی‌ش گذاشتم. چشم از صفحه‌ی کامپیوترش کند و دهانش را جمع کرد. قاشق یک‌بار مصرف را روی دستمال کنار ظرف گذاشتم:

– تو چرا با دهننت بابا کرم می‌رقصی؟

در ظرف را باز کرد:

– باز تو از رستوران پایین غذا سفارش دادی؟

بی‌خیال به اعتراض همیشگی‌اش در ظرف ماست را باز کردم:

– بشین بخور به کارت برس... دو شبه درست نخوابیدم، قاطی‌ام!

– لااقل قاشق استیل بده... متنفرم از قاشق یه بار مصرف!

بدون حرف در کشوی کنار دستم را باز کردم و از توی کیسه فریزر قاشق را دستش دادم:

— بیا بگیر این قدر نق نزن!

دستی در هوا برایم تکان داد و قاشقی توی دهانش گذاشت:

— نق نمی‌زنم... به خدا هیچ نظمی غذا خوردن و خوابیدن نداره...

این جوری نه پوست برات می‌مونه نه مو... اینا اصلاً به جهنم! معده برات می‌مونه؟!!

بی خیال به جملات تکراری‌اش، به خوردن ماست ادامه دادم:

— فکر می‌کنی کی حاضر بشه؟

— چیز زیادیش نمونده... می‌رم خونه می‌گم صابرم یکم کمکم کنه.

— آره خوش سلیقه است تو این چیزا.

گوشی‌اش را توی دستش گرفت و چند دقیقه بعد با دهانی باز خیره‌ام شد و

قاشق پر قورمه‌سبزی‌اش را در ظرف رها کرد:

— تو پرواز شما بوده؟! پروازش با تو یکی بوده؟

بی توجه به دهان بازش سرم را به دیوار تکیه دادم:

— آره!

— ای داد بیداد... نوشته پسره!

— پسر نبود... دختر بود.

— دیده بودیش؟

— باهام حرف زد.

— خزان!

از اینکه با ترحم اسمم را صدا بزند متنفر بودم!

— غذات رو بخور خیلی کار داریم.
 — نوشته شاهدها گفتن مشکل روحی داشته.
 شاهد عینی مطمئناً همان خانم مو قرمز با آن آدامس مزخرفش بود.
 — شاهدان عینی همه روان پزشک بودن حتماً!
 این نگاهش را خیلی خوب می شناختم. ادامه دادم:
 — دنیا... بشین مثل آدم سر کارت... غذا هم نخوری تا عصر نری بیای بگی
 گشتمه.

گوشی اش را روی میزرها کرد و در ظرف تقریباً پرش را بست:
 — اعصابم به هم ریخت... تو چرا نگفتی؟
 از جایم بلند شدم و ظرف خالی ماستم را توی کیسه انداختم:
 — فکر کنم باید برای تحویل میزها به مهندس اکبری زنگ بزنم.
 چند ثانیه ای نگاهم کرد و دستش را روی گونه اش گذاشت. انگار می خواست
 از پس هر جمله ام چیزی بیرون بکشد و نمی توانست:
 — حیف شد شرکتشون رو جمع کردن.
 — داره می ره استرالیا.

"می دونم" بی قیدی زیر لب گفت و دوباره خیره نقطه ای شد!

با پا در را بستم و به سختی کتانی هایم را درآوردم. کیسه های خرید را روی
 کانتر آشپزخانه گذاشتم و با دیدن جابه جا لکه های چای، پوفی عصبی کشیدم.
 شال را از دور گردنم باز کردم و خودم را روی کاناپه انداختم. زیرچشمی به
 جدول های سودوکوی نیمه رها شده نگاهی انداختم و لبخندی روی لب هایم
 آمد. استاد نیمه کاره رها کردن بود! از جدول تا رابطه هایش فرقی نمی کرد.

الناز پاکپور ♥ ۱۳

یک هفته‌ی پرکار را گذرانده بودم و روزهای پیش رویم از این هم شلوغ‌تر بود. خوب بود... این‌طور دویدن برای رسیدن خوب بود! با لرزش گوشی توی جیبم خیلی خوب می‌دانستم چه کسی پشت خط است. با چشم‌های بسته جواب دادم:

– سلام!

– سلام... دختر تو صبح رسیدی پاشدی رفتی اونجا چی کار؟

از محبت ناب زیرپوستی اش لبخندی زد:

– خوبم بابا... بالاخره تا هفته‌ی دیگه باید کارها مرتب بشه یا نه؟

صدایش کمی پایین آمد:

– درستش می‌کنیم، یه جوروی جلو برو که تا آخرش بکشی.

تا آخرش؟ برای من تعریفی از آخر وجود نداشت. واقعاً آخر این مسیر کجا بود؟!

– کجایی؟

– دارم به آخر فکر می‌کنم.

نفسش را بیرون داد:

– تو همیشه باید به آغاز فکر کنی!

– فکر کردم که دوباره از اول آغاز کردم.

خیلی راحت می‌توانستم لبخند کلامش را حس کنم:

– همیشه بابت همین تحسینت کردم.

– و من به این تحسین واقعاً احتیاج دارم.

– یکم استراحت کن... شب شام رو بریم بیرون.

"باشه" ای زیر لب گفتم و به فضای آشپزخانه نگاهی انداختم. برای من

استراحتی وجود نداشت انگار! سینک را پر آب کردم و گوجه فرنگی‌ها و خیارها را داخلش ریختم. همیشه غر می‌زد که "وقتی می‌شورمشون بعد از مدتی لیز می‌شن!" دستی پشت گردن خسته‌ام کشیدم، درحالی‌که هزاران فکر و کار توی ذهنم قل می‌خوردند. با شنیدن صدای کلید، گردن کشیدم:

— او مدی؟

کیفش را روی مبل رها کرد:

— ای وای بیخشید به خدا خزان! رفتم ماشین رو بگیرم از تعمیرگاه... چی کار

داری می‌کنی؟

— نمی‌بینی؟

— باز اونا رو ریختی بشوری؟

همان‌طور که داخل اتاقش می‌رفت، می‌توانستم غره‌ایش را حس کنم:

— یه دو دقیقه صبر کن می‌آم، اصلاً خوابیدی این مدت؟

سبد فلزی را روی سینی گذاشتم:

— انگار نمی‌دونی چه حجم کاری ریخته سرمون!

تی‌شرت قرمز رنگش را صاف کرد و موهای قهوه‌ای رنگش را بالای سرش

گره زد:

— خب حالا متلک می‌ندازی؟

لوبیاسبزه‌ها را جلویم گذاشتم:

— تو بگو حنا خانوم تأثیری هم داره؟

خنده‌ای بلند و رها کرد. همیشه همین‌طور بود! رها بود از همه چیز...

خنده‌هایش، نگاهش و حتی حس‌هایش هم رها بودند! این تضاد کاملش با من

شاید باعث می‌شد بتوانیم با هم زندگی کنیم.

— برو استراحت کن، بقیه‌ش رو من انجام می‌دم.
دستم را به نشانه‌ی "برو بابا" تکانی دادم:
— هنوزم سر پیشنهادت هستی؟
چشم‌های براقش را سمتم دوخت و دست‌هایش را به هم زد:
— یعنی واقعاً اجازه می‌دی؟
لبخندی به نشاط چهره‌اش زدم و با چاقوی توی دستم به او اشاره کردم:
— به شرطها و شروطها!
— ای بابا الان یه چیزی می‌گی!
— هیچی نمی‌گم... فقط حنا این یه قرار کاریه... نصفه ول کردن نداریم... با دنیا کل کل کردن نداریم.
دماغش را جمع کرد:
— مورد آخر رو قول نمی‌دم!
اخم‌هایم را مصنوعی در هم کردم:
— خیلی بی‌خود! تو به اون چی کار داری؟
گوجه‌ها را توی سبد ریخت:
— اون با من کار داره!
— در هر صورتی روزمهت رو کامل و جامع برام می‌نویسی.
لبخندی زد:
— باشه حالا.
— باشه حالا نداریم حنا! من دارم تمام سرمایه‌ی مادی و معنویم رو می‌ذارم.
صندلی را کشید و روبه‌رویم نشست. قیافه‌اش جدی شده بود:
— موفق می‌شی... شک نکن!

دست‌هایم را روی میز گذاشتم. در جوابش حرفی برای گفتن نداشتم. تمام این سال‌ها سعی کرده بودم به پایان خوش فکر کنم... نه تنها فکر کنم که ایمان داشته باشم!

— برو بخواب خزان. اینا رو من انجام می‌دم.

چند دقیقه بعد سرم را روی بالش گذاشتم و به نور باریکی که از لای پرده‌ی مخمل، تاریکی اتاق را طی می‌کرد خیره شدم... به نور تند و گرمی که حاصل بعد از ظهر گرم پاییزی بود. موفقیت، تلاش، امید و ایمان... کلمه‌های تکرار شده‌ی همه‌ی این سال‌ها بود. کلمه‌هایی که مثل آذوقه‌ی مسیری طولانی بودند... آذوقه‌ای که من را سرپا نگه داشته بود!

— از اینجا بهتر واقعاً سراغ نداشتی؟

به چهره‌ی درهم و ابروهای مشکی‌اش که مصنوعی به هم گره‌اشان زده بود، نگاهی انداختم و با شیطنت ابروهایم را بالا انداختم. خنده‌ای کرد و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکانی داد. برگه‌ی کوچک توی دستش را مدام لوله می‌کرد. صدای بازی بچه‌ها و همهمه‌ی صحبت‌ها با صدای ماشینی که شماره‌ها را می‌خواند، ادغام شده بود و این کلافه‌اش می‌کرد.

— حالا پیتزا نمی‌خوردی نمی‌شد؟

— نه نمی‌شد... پیتزا دوست دارم... فقط هم پیرونی... فقط هم مال اینجا! خنده‌ای کرد:

— از بس که قلدری دختر!

با شنیدن شماره‌ی صد و هشتاد، سرکی به برگه‌ی توی دستش کشیدم:

— آخ جون نوبت ماست!

باز هم سری تکان داد و از جایش بلند شد. بر عکس سهند من از این سروصدای پر شور و هیجان لذت می بردم. سینی پلاستیکی قرمز رنگ را روی میز گذاشت. دستم را دراز کردم و سیب زمینی کنار مرغ هایش را توی دهانم گذاشتم و سوختم. آه از نهادم بلند شد:

– صبر کن دختر! چه خبرته؟

لیوان آبی را که سمتم دراز کرد، سرکشیدم:

– گرسنمه خب!

– بخور تا هلاک نشدی. اصلاً خوابیدی امروز؟

درحالی که سعی داشتم لقمه ی تند و تیزم را قورت بدهم، گفتم:

– آره بابا... حنا خونه بود. گرفتم تخت خوابیدم!

تکه ی مرغش را دوباره توی ظرف گذاشت و چنگالی به سالادش زد:

– اون بچه مگه می ذاره کسی آرامش داشته باشه؟

لبخندی زد:

– بچه نیست سهند! ۲۵ سالشه... تازه سیرک اصلی مونده.

سرش را بلند کرد و با جدیت خیره ام شد.

– قراره بیاد دفتر.

– خودآزاری دیگه!

سس را روی غذایم خالی کردم که اخم هایش در هم رفت:

– اینا رو نریز... تو که می دونی این قدر فلفل چه بلایی سرت می آره!

– خوبم بابا.

اخم هایش را درهم کرد و تکه ای پراز سس را از توی بشقابم برداشت:

– بچه نشو!

بدون توجه به اخمم پرسید:

— از سفرت اصلاً حرفی نزدی!

— خسته کننده ولی خوب بود... دوره‌هاش واقعاً قابل استفاده بود!

— تو ایران تا چه اندازه فکر می‌کنی قابل استفاده باشه؟

— داریم می‌ریم به اون سمت... الانم کم نیستن کسانی که کار عکاسی مد

انجام می‌دن.

سرش را تکان داد:

— آره دارم می‌بینمشون تو اینستا.

دماغم را جمع کردم:

— اونارو نمی‌گم بابا... کار درست و حسابی!

غذایش تقریباً دست‌نخورده بود. دست‌هایش را روی میز به هم قلاب کرد:

— چرا قبول نمی‌کنی؟

دستمال را جلوی دهانم گرفتم و لقمه‌ام را قورت دادم:

— سهند... اگه نیازی داشته باشم اول از همه به تو می‌گم... خودت که اینو

می‌دونی. تا حالا پس‌انداز خودم جواب داده.

— نیازی نبود تمام دار و ندارت رو بذاری سر این کار.

— باید از یک جایی شروع می‌کردم دیگه! چه قدر تو شرکت‌های مختلف

برای این و اون کار می‌کردم و سر پولم چگونه می‌زدم؟ تو که شاهدی دفعه‌ی آخر

قرایی چه کرد.

— ده بار گفتم بیا با خودم کار کن.

سرم را تکانی دادم:

— غذات یخ کرد سهند!

"شماره‌ی ۲۴۰"

— صدای این زنه تو خوابم رو مخم می‌ره... لعنت به من اگه دفعه‌ی دیگه
بذارم تو انتخاب کنی!

سوهان ناخنش را روی میز روبه‌رویش گذاشت و حوله‌ی عمامه مانندش را
روی سرش جابه‌جا کرد:

— خوش گذشت؟

قرصم را قورت دادم و لیوان را توی سینک گذاشتم:

— خوب بود... سلام رسوند!

سری تکان داد و لاک طلایی رنگش را توی دستش گرفت:

— آره حتماً! اونم ویژه!

دست‌هایم را با دستمال حوله‌ای خشک کردم:

— نیای این حرفا رو جلوی دنیا هم بزنی‌ها.

دستش را کمی عقب برد:

— نترس به علیامخدره کاری ندارم!

روبه‌رویش نشستم:

— دنیا علیامخدره نیست حنا... فقط سبک و سیاق زندگی‌شون با من و تو فرق

داره، همین!

— منم که چیزی نگفتم.

— قبول دارم این دو سه باری که هم رو دیدید یه چیزهایی شد که از هم

دلخور شدید... ولی حنا... اونم اگه تو رو بشناسه، اون‌طوری که من

می‌شناسمت... امکان نداره دوستت نداشته باشه!

لبخند پهنی زد:

— بیا بشین بغل دستم برات لاک بزنم.

خندهام گرفته بود. حنا دایره‌ی لغات و کاتالوگ رفتاری خاص خودش را داشت.

— لاک دارم که!

— می‌دونم... بیا به طرح جدید یاد گرفتم برات بزنم... جون می‌ده رو ناخن‌های کشیده‌ی تو طرح زدن.

کار دست خودش را که تمام کرد. پد لاک پاک‌کن را طرفم گرفت:

— اینا رو پاک کن تا پیام.

چند دقیقه بعد با کیسه‌ای از اتاق بیرون آمد:

— این شال رو هم امروز دیدم خوشم اومد، فردا سرت کن.

— به شرطی که پولش رو حساب کنی!

دستش را توی هوا تکان داد و وسایل طراحی ناخنش را درآورد:

— برو بابا! از حراج کنار خیابون خریدم... کوچی که نیست... فقط رنگ

اناریش بهت خیلی می‌آد... مطمئنم!

دست‌هایم را روی دسته‌ی میل بینمان فیکس کرد:

— به چیزی بسازم چهل ستون چهل پنجره!

دست‌های دخترک توی فرودگاه جلوی چشمم آمد... آن‌ها هم طراحی

داشتند؟ معده‌ام تیرکشید!

— چیه چرا رفتی تو هم؟

— یاد چیزی افتادم.

چند ثانیه‌ای روی چشم‌هایم مکث کرد:

۲۱ ♥ انناز پاکپور

— ده بار هم بهت گفتم... نه تو عالم ذهنت... نه تو واقعیت، دفترچه‌ی
خاطرات نداشته باش... هیچ خاطره‌ای ارزش یادآوری نداره.
— هستن خاطراتی که باید مدام با خودت مرور کنی تا اشتباهات رو تکرار
نکنی.
— برای تکرار نکردن اشتباهات نیازی به خودآزاری نداری... فقط خودت رو
دوباره و دوباره تو موقعیت مشابه قرار ندی کافیه.
به موهای خیس پریشان روی شانه‌های بیرون مانده از بلوزش نگاهی کردم:
— گاهی اون موقعیته که تو رو گرفتار می‌کنه.
— ماجرای هواپیما رو می‌گی؟
تعجب‌زده از اینکه دقیقاً درست حدس زده بود، نگاهش کردم. گل سفیدرنگ
روی ناخنم را کامل کرد و ادامه داد:
— اون ماجرا نه ربطی به تو داره... نه به حس و حال الان یا قبل تو.
با دست آزادم پیشانی‌ام را فشار دادم:
— صدای ناله‌های مادرش از تو گوشم نمی‌ره... نگاه جنون‌آمیز خودش!
سرش را تکانی داد و اخم کرده گفت:
— هی نزن فیلم‌های قدیمی رو از اول تماشا کن... فیلم زندگی هم فقط ارزش
یک‌بار دیدن رو داره.

دنیاگیره‌ی طلایی‌رنگ روسری‌اش را کمی محکم‌تر کرد و با ابروهایی که از
سردقت در هم‌گره خورده بودند، چشمش را دوباره روی لیست لغزاند:
— فکر کنم دیگه تو این قسمت کاری نمونده باشه.
به پشتی صندلی تکیه دادم و برای بار دهم درایت و کاردانی‌اش را در دلم

ستایش کردم و با لبخند گفتم:

- ده سال پیش؛ وقتی اولین بار تو اون کلاس فتوشاپ منو دیدی هیچ فکر می‌کردی یه روزی با هم همکار بشیم؟
- روی صندلی روبه‌رویم نشست و ماگ آبی‌رنگش را بین دست‌هایش گرفت:
- حتی فکر نمی‌کردم با هم دوست بشیم!
- به صورت گرد و خندان‌ش نگاهی کردم:
- چه بود مگه؟
- خنده‌ای کرد:
- هیچی هزار ماشالا قند و نبات و عسل بودی!
- نفسم را با یادآوری آن روزهای دور تلخ و شیرین بیرون دادم.
- برم به صابر زنگ بزنم، امروز باید بریم کاغذدیواری‌های خونه رو بخریم. آرام گفتم:
- ببخشید دیگه کارهای دفتر هم همزمان شد با کارهای شما.
- سری تکان داد:
- این حرفا چیه دختر! کار خاصی نیست که... همه چیز تکمیله... کارهای کوچیک مونده فقط.
- کارهای کوچکی که دنیا از آن صحبت می‌کرد بدون شک لیست بلند بالایی از بدویدوهای سرسام‌آوری بود که حتی فکر کردن به آن هم خسته‌کننده بود!
- اگه کاری بود به من هم بگو.
- سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و وارد آشپزخانه‌ی کوچک دفتر شد. سرم را بلند کردم و چشم‌هایم را بستم. برای رسیدن به این نقطه از خیلی بالا و پایین‌ها عبور کرده بودم و اینجا حالا حاصل بیشتر از ده سال دویدن‌های من بود.

سرمایه‌ی مادی و معنوی که جمع کرده بودم... اینجا فقط جایی برای کار نبود...
جایی برای بودن در کنار معدود آدم‌هایی بود که در زندگی ام داشتم!
با صدای زنگ تلفن از فکر و خیال بیرون آمدم و زیرچشمی به اسم روی
گوشی نگاه کردم و لبخندی روی لب‌هایم آمد:

– به حنا خانوم!

صدای شادش را از بین شلوغی خیابان به زور تشخیص می‌دادم:

– میدون جنگی؟

– تو خیابونم، دارن تعمیرات انجام می‌دن... تا نیم ساعت دیگه اونجام... با
مهندس امیری حرف زدم، گفت می‌تونه یه دست‌دوم خوبش رو برامون پیداکنه.
از جایم بلند شدم و وارد راهرو شدم:

– حنا خوب گوش کن ببین چی می‌گم... دنیا اینجاست... از امروز تمرین کن
مثل یه همکار محترم که ازت سابقه و سنش بیشتره برخوردار کنی.

حتی در آن شلوغی فاجعه‌ی خیابانی که در آن بود هم می‌توانستم شیطننت
نشسته در کلامش را تشخیص بدهم:

– من احترام چهار سال بزرگ‌تر بودن علیامخدره رو نگه خواهم داشت.

– حنا!

اعتراض کلامی ام رویش اثری نداشت. این را خیلی خوب می‌دانستم.

– مامانم زنگ نزد؟

– چرا اتفاقاً گفت احتمالاً تو هفته‌ی آینده می‌آی پیشمون.

– تنها؟

کمی مکث کرد:

– نه... بابامم هست.

پیشانی‌ام را خاراندم و موهای دورم را کمی جمع کردم. موبایلم را توی جیب مانتویم هل دادم. دنیا هم گوشی به دست بود و با دیدنم لبخندی زد و قطع کرد:

– خوبی؟

– آره چه طور؟

– یکم رنگت زرد شده!

– نه بابا خوبم، صحبت کردی با صابر؟

– آره قرار گذاشتیم برای عصری، برای نهار هم با سهند می‌آن اینجا.

صندلی را کشیدم و گوشی را برداشتم:

– حنا هم داره می‌آد... بذار سفارش بدم.

گوشی را از دستم گرفت:

– چه حرفا! الان صابر و سهند با خودشون غذا می‌آرن.

– زشته!

– زشت اینه که دو تا مردگنده بیان مهمون تو یه الف بچه بشن!

خنده‌ای کردم:

– یه الف احیاناً منم دیگه؟ با این قد و سن؟

– خب حالا خوش استیل! هر بار این رو می‌گی که این تعریف رو هم

بشنوی دیگه!

دستی به کتفش زدم:

– برات رزومه‌ی حنا رو فرستادم... ایمیلت رو باز کن ببین به دردت

می‌خوره یا نه؟

— من رو با حنا در ننداز... همین جوریشم...

— من از حالا می خوام خواهش کنم کمی با ارفاق باهات برخورد کنی.

صورت قاب شده در روسری اش خندان شد:

— قول نمی دم!

— کسی چای می خوره؟

حنا شال افتاده دورگردنش را روی سرش کشید و ایستاد. سؤالش باعث شد

سهند سرش را سمتش بچرخاند:

— من می خورم... ممنون می شم.

صابر و دنیا هم که مشغول انتخاب از روی کاتالوگ روبه رویشان بودند، چای

خواستند. به دنبال حنا وارد آشپزخانه‌ی دفتر شدم... چای ساز را پر کرد.

— از فردا سعی کن با تیپ کارمندی بیای.

سرتاپای من را نگاه کرد:

— مثل تو... یا دنیا خانوم؟ کدومتون؟

خنده‌ای کردم و گیس بلندش را کشیدم که تا کمرش بود:

— زیون دراز!

— می گم این آقا سهند و صابر شما تو این فضای گرم خفه نمی شن... کت و

شلوار و دکمه‌ی بالای پیراهن بسته؟!

— غیبت ممنوع!

— حوصله م رو سر می بری خزان... بذار لا اقل به دل سیر جیگرم رو باد بزنم!

خنده‌ی آرامی کردم:

— من جز خوبی ندیدم از این خواهر و برادر و پسر عموشون که حالا

دامادشونه... همه‌ی این سال‌ها پشتم بودن... رفاقت کردن باهام.

پشتش به من بود. چند ثانیه‌ای دستش روی قندان خشک شد:

– می‌دونم... منم منظوری ندارم... فقط...

– فقط خیلی دنیای متفاوتی داریم باهاشون؛ می‌دونم... ولی همه‌ی این

سال‌ها این دنیای متفاوت بیشتر من رو بهشون نزدیک کرده تا دور... اینو تو هم

کم‌کم یاد می‌گیری!

دستم را روی شان‌های باریکش گذاشتم. شنل پاییزه‌ی بلند و سفیدرنگش به

صورت سبزه‌ی تندش می‌آمد. مچ دست‌های لاغرش پر از دستبندهای آبی

فیروزه‌ای و طلایی بود. براق و پر زرق و برق درست مثل چشم‌های شیطان‌ش!

دستش را روی دستم گذاشت:

– خزان... فکر کنم... یعنی...

سمتم چرخید اما دستم را رها نکرد:

– می‌شه من و بابا بریم خونه‌ی عمو بمونیم... این چند روز رو؟

نگاهم را از موهای فرش گرفتم و سمت چای‌ساز رفتم:

– از اینجا در او مدیم بریم خرید... خونه رو تمیز کنیم... یخچال رو مرتب

کنیم... فکر کنم اتاق تو رو بدیم بهشون خوب باشه... این مدت رو تو اتاق من

بخواب.

در فکر بود. این را می‌شد از اخم‌های روی صورتش فهمید. فنجان‌های لنگه

به لنگه‌ی چای را جلوی هر کسی گذاشت و بعد کنارم نشست. می‌دانستم نگران

است، ولی از نظر من جایی برای نگرانی نبود. خیلی سال بود که پذیرفته بودم

مردی در زندگی مادرم هست... مردی به عنوان همسر... شوهر... که پدر من نبود!

شاید جوان تر که بودم... در هفده هجده سالگی پذیرفتن این مسئله سخت و یا غیرممکن به نظر می آمد، اما من هم بزرگ شده بودم. فقط قد نکشیده بودم یا صورتم جافتاده تر نشده بود... بلکه گذران سالها و تجربه‌ی خیلی چیزها به من یاد داد که زندگی را از زاویه‌ی دیگری هم می شود دید.

دست‌هایش را به هم گره زده و روی زانوهایش گذاشته بود. دستم را آرام روی دستش گذاشتم. اخم‌هایش کمی باز شد و با دست آزادش ضربه‌ی آرامی به نشانه‌ی اعتماد روی دستم زد. سهند کتش را درآورد و رو به صابر و دنیا گفت:

— بچه‌ها فکر کنم شماها برید دنبال کارهاتون بهتر باشه... من اینجا هستم وقتی وسایل رو می آرَن.

حنا لبخند یک‌وری زد:

— شما هم برید... من و خزان خودمون حلش می‌کنیم.

سهند بدون نگاه مستقیم به صورت حنا خیلی جدی آستین پیراهنش را بالا زد:

— وقتی کارگراها وسایل رو می آرَن...

— لابد نیاز به حضور یک مرد هست!

لحن بامزه‌ی حنا با وجود اینکه من را به خنده انداخته بود، ولی اخم‌های سهند را به شدت در هم کرد؛ با آرنج ضربه‌ای به پهلوئی حنا زدم. هر چند کارساز نبود و کوچک‌ترین تغییری در موضعش ایجاد نشد!

نگاهی اجمالی به دفتر چیده شده انداختم و سرم را روی شانهم خم کردم. حنا شالش را بالای سرش گره زده بود و خسته روی صندلی روبه‌روی من نشسته بود و سرش هم توی گوشه بود.

— پاشو که باید خونه رو هم تمیز کنیم.

"باشه" بی حواسی زیر لب گفت و تکان نخورد. دستی به گردن دردناکم کشیدم و نفسم را بیرون دادم. دو تا دکمه‌ی آخر مانتوی پاییزه‌ام را که برای راحت‌تر حرکت کردن باز کرده بودم، دوباره بستم و سمت آشپزخانه رفتم. سهند خسته لیوان چای را بین دو تا دست‌هایش گرفته بود. با دیدنم لبخند آرامی زد:

— چای می‌خوری؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکانی دادم:

— نمی‌دونم چه طور جبران کنم زحمات رو!

با دست به صندلی اشاره کرد:

— گاهی چیزهایی می‌گی که...

صندلی را کشیدم و نشستم:

— واقعاً دارم می‌گم! قشنگ شد، نه؟

— عالی شد! می‌دونم که جواب تمام این زحمات رو می‌گیری... هر چند

هنوز هم سر پیشنهاد خودم هستم.

لبخند پهنی زدم:

— تو شرکت وارد کننده‌ی لوازم پزشکی من چه کاری می‌تونستم بکنم؟

— همه کار... استعداد تو بی نظیره!

— من گرافیکست و عکاسم... استعداد بی نظیری در تجارت و حساب‌کتاب

ندارم مطمئناً.

لبخند آرامی زد:

— زیانت عالیه... منظم و با پشتکاری و از همه مهم‌تر قابل اعتمادی!

خنده‌ی خسته‌ای کردم:

— از فصل هندونه یکم گذشته.

— مسخره!

موهای آشفته‌ام را توی شالم کردم:

— پاشیم که هم تو بری خونه استراحت کنی... هم من باید برم که میزان

زیادی تو خونه هم کار هست.

سؤالی نگاهم کرد:

— چه طور؟

انگشتم را آرام روی گل‌های زردرنگ رومیزی کشیدم:

— مامانم و...

نمی‌دانستم بگویم همسرش؟ پدر حنا؟ در انتخاب نسبتش مردد بودم که

جمله‌ام را خودش تکمیل کرد:

— آقای دانایی دارن می‌آن؟

— بله.

نفسش را بیرون داد و تن صدایش را کمی پایین آورد و روی میز خم شد:

— نیازی نیست بیان پیش شما... تا جایی که می‌دونم تو تهران اقوام دیگه‌ای

هم دارن.

— از دخترش نزدیک‌تر که کسی رو نداره... در ضمن من واقعاً مشکلی ندارم.

— واقعاً؟!

ته ذهن و قلبم دنبال جواب گشتم. واقعاً؟ این قدر روی هر حسی و حالی

پرده‌ای کشیده بودم سال‌ها تا بتوانم زندگی کنم که گاهی یادم می‌رفت تصمیم و

حرف آن لحظه‌ام از روی قلبم است یا منطق و فکرم؟

— خیلی سال گذشته سهند! وقتی مادرم ازدواج کرد من یازده دوازده سالم

بود... حس و حال و از همه مهم تر سن و تجربه م خیلی وقته عوض شده.

به پشتی صندلی تکیه داد و نفسش را بیرون ریخت:

– ترس من... اینه که اذیت بشی!

– آره قراره پدر من بیاد و شکنجهش بده!

لحن عصبی و بی هوای حنا باعث شد از جا بپرم و به پشت سرم نگاه کنم. حنا با اخم‌های درهم روی تک پله‌ی آشپزخانه ایستاده و به چهارچوب تکیه داده بود. سهند بی توجه به نگاه درهم حنا به خوردن چایش ادامه داد. همین شاید حنا را عصبانی تر کرد که با لحن تندی گفت:

– من می رم خونه خزان... سر راه خریدها رو هم انجام می دم.

– وایسا منم الان می آم.

– نه شما با مهمونت بشین.

"مهمان" گفتن به سهند در دفتری که بیشتر از یک سال بود برای شکل گرفتنش دوشادوش من زحمت کشیده بود، حرف خوبی نبود. اخم‌های سهند در هم رفت، اما به سکوت خودش ادامه داد:

– سهند جان من می رم... کلیدها رو که می دونی کجاست؟

– می رسونمتون.

حنا کیفش روی دوشش بود:

– نیازی نیست. ماشین رو از تعمیرگاه گرفتم... اندازه‌ی رخس شما هم نباشه تا خونه ما رو می رسونه.

سکوت سهند نه تنها حنا را آرام نمی کرد بلکه بیشتر عصبی اش می کرد. در هر جر و بحثی حنا اگر جوابی نمی شنید درجه‌ی متلک‌هایش را بالاتر می برد و من از این می ترسیدم! دستم را پشتش گذاشتم:

— بریم حنا جان.

حنا کمی از من فاصله گرفت و روبه روی سهند ایستاد:

— ما... من و پدرم... مسئول هیچ کدوم از اتفاقات ناراحت کننده‌ی زندگی خزان نیستیم جناب... ولی ناراحتیم... آسیب‌های روحی و جسمی خزان تقصیر ما نیست.

سهند از بالای عینک کائوچویی مستطیل سیاه‌رنگش، نگاهی آرام به حنا آتشی انداخت:

— گوش ایستادن کار درستی نیست.

این حرف می‌توانست شروع کل‌کل بی‌پایان باشد! قبل از اینکه حنا عکس‌العملی نشان بدهد، گفتم:

— بریم دیر شد حنا!

حنا با عصبانیت بند کیفش را کشید و در را پشت سرش با صدای بلند بست؛ که باعث شد چشم‌هایم را ببندم.

— بچه به معنای واقعی کلمه!

سهند این را گفت و کتش را از پشتی صندلی برداشت. آرام گفتم:

— بیخشید!

نفسش را بیرون داد:

— برو... نذار پشت رل بشینه... من در رو می‌بندم و می‌رم. کلید رو می‌دم به دنیا.

ماشین را جلوی مغازه پارک کردم و سمتش چرخیدم. همه‌ی مسیر را ساکت و عصبی گذرانده بود.

– حنا بداخلاقی نکن... مامان اینا دارن می آن.
 – تو فکر می کنی من عذاب وجدان ندارم؟
 – دیوانه شدی؟ کدوم عذاب وجدان؟!
 – اون وقتی که تو تنها بودی... مادرت بالای سر من بود.
 دستی به صورتم کشیدم. از تکرار مکررات آزاردهنده بیزار بودم:
 – این انتخاب مادرم بود... نه تویی که اون موقع به زور هفت سالت می شد.
 – تقصیر پدرم هم نیست.
 بی حوصله کیفم را از روی صندلی پشت برداشتم:
 – تقصیر هیچکس نیست... سیر این اتفاقات این طوری بود، من مدت زمان طولانی وقت داشتم تا بپذیرم هیچکس مقصر نیست... که هیچکس واقعاً نمی خواست من آسیب بینم.
 – ولی دیدی!
 لبخندی زدم و دستم را روی دستش گذاشتم:
 – واقعاً شبیه آسیب دیده هام؟
 بدون نگاه کردن به من در را باز کرد:
 – من گوش و اینستاده بودم.
 – می دونم... گوش هم می کردی مهم نبود... من چیز پنهانی ندارم.
 – از اینکه منو یه چیز اضافه تو زندگی تو می بینن متنفرم!
 به صورت معصومش نگاهش کردم. اصلاً شبیه حنایی نبود که با دیدن سهند و دنیا ناخن هایش را بیرون می آورد و پنجه می کشید. دقیقاً شبیه همان سال هایی بود که برای اولین بار دیدمش!
 – پاشو بریم که خیلی خرید داریم... بچه ی خوبی باشی... شام همبرگر

می خوریم!

دستمال دور سرم را باز کردم، باید دوش می‌گرفتم. از هر نقطه‌ی خانه بوی سفیدکننده و پودرمی آمد. حنا دستمال توی دستش را روی مبل انداخت و روی زمین ولو شد:

— دیگه چرا مبل‌ها رو ساییدیم ما؟! —

تمام مدت غر زده و کار کرده بود. یکی از خصلت‌های خیلی بامزه‌اش این بود!

— تو میزان وسواس بودنش رو نمی‌دونی؟ —

دست‌هایش را زیر سرش قلاب کرد و پاهایش را روی مبل گذاشت:

— بچه که بودم گاهی حس می‌کردم می‌خواد خود منم بندازه تو سطل مواد ضدعفونی که برای آشپزخونه استفاده می‌کرد.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای روی لب‌هایم آمد. حنا از مادرم خاطرات کودکی خیلی بیشتری نسبت به من داشت. اکثر اوقات خیلی رعایت می‌کرد تا یادآوری‌اشان نکند. سکوت‌م باعث شد زیرچشمی نگاهم کند. می‌توانستم پشیمانی را در چشم‌هایش ببینم. دستی به شلوار جین رنگ و رو رفته‌ام کشیدم که برای کار می‌پوشیدم:

— زن‌عمو هم دست‌کمی نداشت... از نظر خودشون این نشونه‌ی تمیز بودن،

اما حقیقت اینه که فشارهای زندگی‌شون به این سمت سوقشون می‌ده.

از جایم بلند شدم و سمت آشپزخانه‌ای رفتم که بیشتر از دو ساعت تمیزکاری‌اش طول کشیده بود و با احتیاط کتری را پر از آب کردم:

— زنگ بزنم برامون شام بیارن؟ —

— برو دوش بگیر من زنگ می‌زنم... فردا تو برو دفتر من می‌رم ترمینال استقبالشون.

دستی به گردنم کشیدم:

— باید نهار بپزیم.

— گاهی با خودم فکر می‌کنم کی منم اندازه‌ی تو می‌تونم به زندگی این‌طوری نگاه کنم؟

به چشم‌های مشتاق و براقش لبخندی زد:

— خوبه که می‌دونی من همیشه این‌طوری فکر نمی‌کردم.

سرش را تکانی داد و از جایش بلند شد:

— نمی‌تونم تصور کنم که اون کار رو انجام دادی.

سمت یخچال رفتم و سیبی از داخلش درآوردم:

— می‌رم حموم.

خیلی خوب فهمیده بود که نمی‌خواهم بیشتر از این درباره این موضوع صحبت کنم.

— من نمی‌دونم چه عادتی تو داری می‌ری حموم باید سیب بخوری؟

به دیوار حمام تکیه دادم و به سیب کوچک توی دستم خیره شدم. نفسم عمیقی کشیدم و سعی کردم فکر و ذهنم را از چند روز پیش رویم منحرف کنم سمت کارهای زیادی که داشتم. برای دفتر تبلیغاتی که با تمام پس‌انداز این همه سال کار کردنم راه انداخته بودم و حالا نگران بودم که می‌توانم آن‌طور که می‌خواهم پیش ببرم یا نه! به سیب توی دستم نگاهی انداختم... به یادگاری که از مادربزرگم برایم مانده بود. برای بردنم به حمام در بچگی از حقه‌ی سیب استفاده می‌کرد. ماما اسمش را گذاشته بود کلک حسن‌کچل! عادتی که هنوز هم با من

مانده بود. من با خودم خیلی چیزها از کودکی حمل می‌کردم؛ که در طول زمان بعضی‌هایش را پایین گذاشته بودم و بعضی‌هایش را خواسته و ناخواسته هنوز روی دوشم حمل می‌کردم. عادت‌ها... بغض‌ها و خستگی‌ها و خاطراتی که کم‌کم با گذر زمان یا خودشان از روی دوشم پایین می‌افتادند و یا زمانه باعث می‌شد تا خم بشوم و آرام روی زمین بگذارم و بگذرم.

حوله را روی موهایم کشیدم و وارد آشپزخانه شدم:

— زنگ زدی؟

دستش را که تا آرنج توی سطل خیارشورها بود بیرون آورد:

— آره فکرکنم تا یه ربع دیگه برسه.

دستم را دراز کردم و از روی میز کاهو را توی دهانم گذاشتم:

— فردا عصری باید برم باشگاه... تو هستی تا شب دیگه؟

— تا اون موقع مرخصی می‌دی مگه؟

دستم را پشت صندلی گذاشتم و سنگینی‌ام را رویش انداختم:

— تو برای دنیا کار می‌کنی نه من!

دستش را با دستمال کاغذی کنار دستش خشک کرد:

— من نمی‌دونم تو چه اصراری داری منو یه جووری به اونا ربط بدی!

— اونا؟!!

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم. با سرتقی به چشم‌هایم خیره بود:

— بله... خودش... برادرش و اون شوهر عصا قورت داده‌ش!

فشاری به صندلی آوردم و حوله را از روی موهایم خیس برداشتم:

— من چهار سال خونوی مادر بزرگشون زندگی کردم... جز احترام و حرمت

ازشون چیزی ندیدم!

اخم‌هایش وحشتناک در هم رفت:

— چهار سال رفتی و از مادربزرگشون نگهداری کردی... اصلاً چرا این کار رو

کردی؟ نیازی نداشتی!

— هر بار این موضوع مطرح می‌شه همین رو می‌گی و جوابت رو هم منطقی

می‌دم؛ چرا باز می‌پرسی پس؟

با حرص صندلی چوبی را بیرون کشید و روبه‌رویم نشست:

— چون قانع نمی‌شم!

— چون باید هر چی درمی‌آوردم رو می‌دادم اجاره خونه... و می‌خواستم

پول جمع کنم تا برای دوره‌هایی که در جریان هستی برم ایتالیا.

نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت. هر دو خیلی خوب می‌دانستیم که همه

چیز خلاصه نمی‌شد در این دلیل و برای من آن چهار سال، پراز حس ناب و

راحتی خیال بود!

دستکش‌ها را گوشه‌ای پرت کردم و با نفس‌نفس‌های تند و نشاط‌بخش،

خودم را روی تشک گوشه‌ی سالن پرتاب کردم. با دست‌ت‌ت شرت خیس از عرقم

را از تنم جدا کردم و با نفس‌های عمیق سعی کردم نفس‌نفس‌زدن‌هایم را کم کنم.

— عالی بودی امروز!

به پانته‌آ‌نگاهی انداختم و دستم را سمتش دراز کردم. دستم را پس زد و کنارم

روی تشک ولو شد:

— نفست هنوز جا نیومده، بشین.

سرم را به دیوار پشت سر تکیه دادم و بطری آب را به لبم نزدیک کردم:

— فکر می‌کنی بخوای باهام مبارزه کنی؟

دست‌هایش را بالا برد:

— ما زمین خورده‌ایم، ول کن!

دستم را به کف دستش زدم و با دست دیگرم لب خیسم را پاک کردم:

— لوس نشو. خودت می‌دونی در حدت نیستم... پاشم برم دوش بگیرم.

بلند شد و دستم را گرفت تا بلندم کند:

— قابل مقایسه با هشت سال پیش نیستی.

دستبندی را که کلید به آن آویزان بود، از دور دستم باز کردم:

— اون روزها خشم و ترس رو با هم داشتم.

موهای بافتم را کشید:

— اون روزها فکر می‌کردم جای کیک‌بوکس باید ورزش آرام‌تری رو انتخاب

می‌کردی، چیزی که بهت تمرکز رو یاد بده، ولی بهم اثبات کردی چیزی که

مهمه، فقط و فقط پشتکاره!

حوله‌ام را از توی ساک ورزشی‌ام درآوردم و دورگردنم انداختم:

— خواستن و توانستن در مورد خیلی چیزها هم صدق نمی‌کنه. نمی‌تونی

بخوای عزیز از دست رفتنت رو ببینی یا بخوای و آدمی که دوستت نداره

عاشقت بشه، ولی در مورد کار و ورزش بله خواستن و تلاش کردن نتیجه می‌ده.

دست‌هایش را پشتش گره زد:

— عجله داری بری؟ به دنیا هم زنگ می‌زدم می‌رفتیم بیرون یه گشتی

می‌زدیم.

شامپوی کوچکم را بین مشتم فشار دادم و بدون نگاه کردن به او سمت

دوش‌های رخت‌کن رفتم:

— مامانم اینا از ظهر او مدن، همین جوریشم تا عصر نبودنم صورت خوشی نداره.

کمی مکث کرد:

— نمی خوای بری؟

چند ثانیه ای ایستادم، نمی خواستم بروم!؟ نفس عمیقی کشیدم:

— نه. دلم برای مامان خیلی تنگ شده، فقط...

دستی به گردنم کشیدم:

— عادت کردم برنامه های ثابت داشته باشم.

دستی به پشتم زد:

— برو دوش بگیر، می رسونمت.

کلید را توی دستم چرخاندم و دوباره توی کیفم گذاشتم. زنگ زدن به نظر بهتر می آمد. زنگ زدم و به پشت سرم نگاه کردم و برای پانته آ که توی ماشینش منتظر نشسته بود، دستی تکان دادم و همزمان با تیک در گاز داد و رفت.

ساک سنگین ورزشی روی دوشم سنگینی می کرد، اما با بوی خورش کرفسی که توی راهرو پیچیده بود لبخند پهنی روی لب هایم آمد. مامان مراسم دلپذیری برای خوشامدگویی تدارک دیده بود. در نیمه باز بود و مامان مثل همیشه با لبخند و دست هایی که از هم باز بود میان در ایستاده بود. ساکم را کنار درها کردم و محکم بغلش کردم. سال های زیادی گذشته بود، اما هنوز با هر بار در آغوش کشیدنش و نفس کشیدنش عطرش بغض می کردم. بچه می شدم. دیگر سی ساله نبودم. دختر بچه ی پیراهن گلی بودم که دور و برش می چرخید و می رقصید.

دستش را محکم روی کتفم می‌کشید. کمی از من فاصله گرفت و روی پنجه‌ی پا ایستاد و با دست صورتم را قاب کرد:

— خسته‌ای مامان جان، لپات گل انداخته!

لبخندی زدم و بوسه‌ای روی گونه‌اش کاشتم:

— خوبم مامان جان... چه بوهای خوشی!

حنا دست به کمر و لبخند به لب پشت سرمان ایستاده بود:

— بیا تو دیگه! چرا فیلم هندی اجرا می‌کنید جلوی همسایه‌ها؟

مامان به صورت اخم‌آلودش لبخندی زد:

— حنا خانوم چشم‌نداری ببینی دخترمو بغل کردم؟

صدایی از پشت حنا باعث شد نگاهم سمت چپ کشیده شود. دستش را دور حنا حلقه کرد:

— حنا به خواهرش حسادت نمی‌کنه.

به صورتش نگاه کردم. به چشم‌های مطمئنش که شباهتی بی حد به حنا داشت، به آدمی که می‌دانست هر کلمه چه معنا و مفهومی دارد و چه تأثیری روی ذهن و قلب مخاطب می‌گذارد. سلام زیر لبی کردم که با لبخند صبور همیشگی‌اش جواب داد:

— سلام دخترم. بیا تو! به مادرت باشه مراسم استقبال حداقل یک روز طول می‌کشه.

کتانی‌هایم را روی جاکفشی جفت کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد دبه‌ها و شیشه‌های رنگ‌ووارنگی بود که روی کانتر آشپزخانه چیده شده بود. با چشم اشاره‌ای به حنا کردم:

— حنا خانوم می‌بینم که جشن آغاز شده برات.

حنا که از استرس توی چشم‌هایش کم شده بود، از پدرش فاصله گرفت و موهایش را پشت گوشش زد:

— اما با تو بهتر برخورد شده، امشب غذای مورد علاقه‌ی تو رو داریم.

درحالی‌که سمت اتاق خواب می‌رفتم، گفتم:

— آره بوش راهرو رو برداشته.

وارد اتاق شدم و سمت میز توالت رفتم، دست‌هایم را لبه میز گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم. میج دست‌هایم به خاطر ضربات کمی درد می‌کرد. با تقه‌ای به در حنا وارد شد:

— خوبی؟

از میز فاصله گرفتم و کشو را باز کردم تا تی شرتم را در بیاورم:

— چرا نباید خوب باشم؟

ساکم را که توی دستش بود کنار کمد گذاشت:

— خزان؟

خیلی خوب می‌دانستم پشت هر کلمه‌اش چه چیزهایی هست! تی شرت را روی تخت گذاشتم:

— تو چرا این قدر استرس داری؟

— می‌دونم راحت نیستی!

به صورت درهمش نگاهی کردم و لبخندی روی لبم آمد. معصومیت نگاهش که همیشه همراه با شیطنتی دوست‌داشتنی و بچگانه بود، باعث این لبخند می‌شد:

— من راحت‌م. مگه بار اوله که پدرت رو می‌بینم؟

سمتم آمد و روبه‌رویم ایستاد:

— من حس هات رو درک می‌کنم.

— پدر تو تلاشش رو در حد خودش برای رابطه گرفتن با من کرده، وقتی به من و تو خواهر می‌گه، وقتی تو رو برای تحصیل و زندگی فرستاد تهران و گفت فقط به دلیل اینکه من در این شهر هستم بهت اجازه می‌ده بیای، نشون داد تا چه حد به منی اعتماد داره که...

نفس عمیقی کشیدم و تی شرتم را از روی تخت برداشتم:

— برو بچه بذار لباسم رو عوض کنم.

سری تکان داد و نگاه عمیقی توی صورتم انداخت:

— لاا پرسینگ روی بینیت کو؟ گوشواره‌هاش کوشن؟

— درآوردم... حالا بعداً دوباره می‌ذارم.

— به خاطر بابا؟ دیوونه شدی؟! هیچ وقت از این کارا نمی‌کردی!

به اخم‌هایش نگاه کردم:

— مامان هر دفعه که می‌بینه غر می‌زنه... درآوردم. حالا می‌ری بیرون یا نه؟

دستم را زیر بالش به هم گره زدم. امشب چیزی شبیه به خانواده بودیم. مادر و پدر و خواهرها. چیزی که در عکسی که سر میز گرفتیم دیده می‌شد، اما حقیقت... حقیقت چیز غریبی بود برای من همیشه. مثل نسبت ما با هم! نسبتی کاملاً سببی و درعین حال حقیقی و ملموس! سرم را چرخاندم و به قاب عکسی خیره شدم که در تاریکی چیزی از آن دیده نمی‌شد، اما وجود داشت. حقیقت وجودی پدرم که حالا نبود. چیزی تا سالگردش نمانده بود.

— به چی فکر می‌کنی؟

اتاق این قدر تاریک بود که صورت حنا را نمی‌دیدم:

— به پدرم. سالگردش نزدیکه!
— تا سالگرد مادر من هم چیزی نمونده.
— عجب زندگی داریم ما!
— آره. هم مادر داریم و هم پدر ولی در حقیقت...
— هیچ‌کدوم رو نداریم.
سمتم چرخید. حالا صدایش خیلی نزدیک‌تر بود:
— چرا داریم... من از مادرم خاطره‌ای ندارم، ولی با او مدن مادرت همه چیز
برام قشنگ‌تر شد.
— خوشحالم برات!
دستش را روی دستم حس کردم. ادامه دادم:
— حنا... سعی نکن برای چیزی که نه به تو ربط داشته و نه من توش دخیل
بودم جبران مافات کنی. همه‌ی اون چیزی که بودیم و الان هستیم همه و همه‌ش
نتیجه‌ی تصمیماتی‌ه که افراد دیگه‌ای گرفتن و بیچارگیش رو ما کشیدیم.
— من نمی‌خوام جبران مافات کنم، باور کن! فقط...
— فقط ناراحتی که چرا تو با بودن مادرم کودکی دوست‌داشتنی داشتی، ولی
من نداشتم؟ گذشت دختر... به این فکر کن که اگه یکی حاضر می‌شد منو بگیره،
الان خودم باید بچه می‌داشتم و به کودکی بچه‌م فکر می‌کردم نه به کودکی خودم
که...
پرید وسط حرفم:
— ازش خیلی گذشته... راستی تو جنگ جهانی اول رو یادته؟
باکوسن روی سرش زدم. با خنده‌ی خفه‌ای گفت:
— خیلی خب بابا! حالا دوم... این رو مطمئنم دیگه یادته!

دستی پشت گردنم کشیدم و چشم‌هایم را با فشار بستم. حتی با چشم‌های بسته لکه‌های رنگی می‌دیدم و این اصلاً خوب نبود. همان‌طور چشم بسته دستم را روی میز کشیدم و از بین کاغذها و خودکارها عینکم را پیدا کردم. بیشتر از شش ساعت پای کامپیوتر بودن چشم‌هایم را خشک کرده بود. سرم را سمت میز دنیا چرخاندم که خم شده بود و با دقت چیزی را توی مانیتورش بررسی می‌کرد. — داغون شدیم.

لیخند خسته‌ای زد:

— عوضش فردا تعطیلیم و می‌تونیم تا لنگ ظهر بخوابیم.

شالم را کمی از دور گردنم باز کردم:

— من که خیلی کار دارم! هم مامان اینا هستن می‌خوایم بریم یه دوری بزیم

عصر... هم بشینم صبح یکم حساب کتاب کنم ببینم چند چندم با خودم؟! —

از پشت میز بلند شد و ماگ به دست سمتم آمد:

— برات دارچین بریزم؟

سرم را به نشانه‌ی "آره" تکانی دادم. چند دقیقه‌ی بعد ماگ زرد زنگ به دست

روی صندلی روبه‌رویم نشسته بود:

— کار حنا خیلی خوبه!

جرعه‌ای از لیوانم را قورت دادم و سرم را تکان دادم:

— تو انتخاب رنگ خیلی خوبه.

سرش را تکان داد:

— رنگ‌های انتخابیش شاد و متضاده.

— همه چیزش شاد و متضاده.

با انگشت تار موی بیرون آمده از روسری سبزرنگش را داخل داد و روسری اش را کمی جلو تر کشید:

– بهش گفتم باید مثل رئیس با من برخورد کنه؟

لیوان را روی میز گذاشتم و با انگشت اشاره محل اتصال عینکم را کمی عقب دادم:

– چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. می‌خوام همین‌جا پیش خودمون کار کنه.

با جدیت نگاهم کرد:

– آره هم کار یاد می‌گیره هم جاش امن‌تره، خودت که خیلی از شرکت‌ها رو دیدی.

با یادآوری بعضی خاطراتم پوزخندی روی لبم آمد:

– این بی پروا پیش می‌تونه خطرناک هم باشه براش.

– اذیتی؟

هر دو یمان خیلی خوب می‌دانستیم منظورش از این سؤال چیست!

– چرا برای همه تون این قدر جای سؤاله؟ مگه اولین باره که من با پدر حنا تو

یک خونه هستم؟

– تو خونه‌ی خودت اولین باره!

– اونجا خونه‌ی حنا هم هست. من و حنا علاوه بر نسبتی که داریم همخونه

هم هستیم.

– گاهی فکر می‌کنم چه طور می‌تونم این قدر منطقی روابط رو توی ذهنت

بچینی و حل کنی؟

خنده‌ی خسته‌ای کردم:

– منطقی؟ محض رضای خدا دنیا! لاف تو که می‌دونی من چه جاده‌ی پریچ

و خمی رو رد کردم برای رسیدن به این منطق.

دست‌هایم را پشت سرم حلقه کردم و سرم را به پشتی بلند صندلی چرخانم
تکیه دادم:

— گاهی فکر می‌کنم بیشتر از صد سال از اون دوران گذشته. سال‌ها من مثل
یه بندباز روی بند نازک زندگی‌م راه رفتم و تلو تلو خوردم و گاهی نزدیک بود
پرت بشم. هنوز هم روی اون بندم، هنوز هم آثارش هست.
دستش را روی دستم گذاشت و لبخند پهنی زد. صورتش درست مثل
مادربزرگش بود:

— بارها بهت گفتم وقتی لبخند می‌زنی خیلی شبیه مامان بس می‌شی.
— صابر هم می‌گه، به خاطر گردی صورت‌م البته.
— ماکه یادمون نمی‌ره صابر خان می‌او مد به بهانه‌ی سر زدن به مامان بزرگش
زیرزیرکی قدم‌های شما رو بشماره.

با خنده سرش را تکان داد:

— آره دیگه همون‌طور سر به زیر گولم زد.

— رو بخش اینکه کی گول خورده هنوز شک هست البته!

"بدجنس" بلندی گفت و برای شستن ماگ‌ها از جایش بلند شد. پشت سرش
با صدای بلند گفتم:

— زن عموت اون سال‌ها نگران بود صابر دلش پیش من گیر کنه تو رفت و
آمده‌اش.

از داخل آشپزخانه سرکی کشید:

— جدیش نگیر. همه‌ی ما می‌دونیم که مامان بس اون مدتی که تو پیشش
بودی حالش از همه بهتر بود.

از جایم بلند شدم و کمی نزدیکش شدم:

– من هم حالم بهتر بود. از شهرستان کوچیک اوامده بودم و کرایه‌ها بالا بود.
اون مدت هم محبت مادر بزرگت رو داشتم و هم امنیت و جا و البته کار.
دست‌هایش را زیر آب گرفت:
– زن‌عمو... خب یکم...
– خشک مقدسه.

لبخند آرامی زد و دست‌هایش را خشک کرد. این قدر متین بود که با وجود
اختلافاتی که داشت پشت سر مادر شوهرش چیزی نگویید.

– خب حالا عروس خانوم نگفتی لباس عروس رو چه کردی؟

صحبت از لباس و مراسم عروسی دنیا صحبت از حس خوب رسیدن دو
دوست به هم بود. صابر و دنیا هر دو برای من دوستان کم‌نظیر و باارزشی بودند
که چیزی جایشان را هرگز پر نمی‌کرد. من شاهد ورق به ورق داستان عشقشان
بودم. شاید از دور رسیدن دختر عمو پسر عمویی که خانواده ازدواجشان را تأیید
می‌کرد کار سختی نبود، اما در واقع دنیا، دنیایی متفاوت با خانواده‌ی عمویش
داشت.

رژکمرنگش را از توی کیفش درآورد:

– هنوز یک عالمه کار مونده.

– من که بهت می‌گم این مدت نیا.

– که چشمات کور بشه؟

– می‌آی دو تایی کور بشیم؟

با شنیدن تک‌زنگ گوشی‌اش، کیفش را برداشت و گفت:

– برم که صابر حتماً جای پارک پیدا نکرده. برای مولودی مامان حتماً

چهارشنبه بیا... با مادرت هم بیا.

سرسری "باشه" ای گفتم. سمتم آمد:

— می دونم از دست زن عمو ناهید و امیررضا عصبانی هستی، ولی خیلی گذشته دختر از اون روزها.

لبخند تلخی زدم که هر دو معنی اش را خوب می دانستیم:

— دنیا جان پسرعموت حق داشت، پرونده‌ی پزشکی من درخشان نبود. حق داشت نگران مادر بزرگت و تنها موندنش با من باشه.

دنیا اخمی کرد و با تک زنگ دوباره تلفنش نفشش را با حرص بیرون داد:

— بعداً با هم حرف می زنیم.

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم و دوربینم را از کمد درآوردم و روی میز گذاشتم. به ساعت نگاه کردم. هنوز وقت داشتم. این نذر از خانم بس به عروس هایش رسیده بود. مادر بزرگ پدری دنیا. سال‌هایی که با خانم بس زندگی کرده بودم از بهترین سال‌های زندگی ام بود. آلازایمر خفیفش مانع از خوش صحبتی اش نمی شد. زن بی نظیری بود که نقش ناخودآگاهی در آشتی من با خودم داشت.

دستی به پیشانی ام کشیدم که با شنیدن سروصدا سرکی سمت راهرو کشیدم. دفتر روبه‌رو خالی بود و این کمی نگرانم کرد. به در نزدیک شدم و چند تا کارگر دیدم که داشتند صندلی‌ای را به داخل حمل می کردند. نشنیده بودم دفتر روبه‌رو را کسی خریده و یا اجاره کرده باشد. شانه‌ای بالا انداختم و دوربینم را برداشتم. عکاسی کردن برای من یک سرگرمی بی نظیر بود، اما عکاسی مد چیزی نبود که به آن علاقه‌ی چندانی داشته باشم، فقط درآمد خوبی داشت که این روزها برای سرپا نگه داشتن دفتر به آن احتیاج داشتم.

شالم را روی سرم مرتب کردم. نگاهی به چهار عکس آخر توی دوربین انداختم و لبخندی روی لبم آمد. از نتیجه‌ی کار واقعاً راضی بودم!
 - انصافاً خوبین!

سرش را زیادی سمتم آورده بود. کمی خودم را عقب کشیدم و دوربین را بین دست‌هایم گرفتم:

- فایل خام رو علاوه بر کار نهایی براتون می‌فرستم.

نگاهی به سرتاپایم انداخت. هیچ‌وقت از این آدم خوشم نمی‌آمد! روابطش با مانکن‌ها هم به قدری عیان و آزاردهنده بود که کار کردن با او را سخت می‌کرد. مرد پنجاه‌ساله‌ای بود که اصرار داشت سی‌ساله به نظر برسد، با شوخی‌های بی‌جا و لبخندی که عصبی‌ام می‌کرد.

- کار خام رو بفرست از بینش انتخاب کنیم. رئیس سالن آرایش نمی‌خواد تو چاپ خیلی هزینه کنه.

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکانی دادم و از کنار دختر بیست‌ساله‌ی لباس عروس‌پوش رد شدم. لبخندی روی لب‌هایم آمد. دستم دامن پف‌دار لباسش را لمس کرد. چند لحظه‌ی کوتاه به مرواریدهای روی لباسش خیره شدم و چشم‌هایم را بستم. لباس عروس حتی عاریه‌ای هم که بود، برای نمایش و تبلیغ هم که بود چشم‌های دخترها را براق می‌کرد.

دوربین را توی کیف گذاشتم و کمرم را صاف کردم. اسم مامان چندین بار روی گوشی افتاده بود. دستم را روی اسمش گذاشتم و درعین حال سمت آقای بابائی گردن کشیدم:

- من شماره کارتم رو بار دیگه براتون می‌فرستم.

مرد خوش حسابی بود، ولی محکم کاری من، هم برای پر شدن حسابم تا فردا عصر بود و هم کم کردن هر نوع ارتباط اضافی با این آدم که داشت با دخترک بگوبخند می کرد. خواست حرفی بزند که صدای مامان توی گوشم پیچید. به گوشه ی سالن و پشت پروژکتورها رفتم:

— مامان جان ساعت نه شد، کجا موندید شما؟

قبل از هر چیز "شما" توی گوشم زنگ زد. اخم هایم در هم رفت:

— می آم؛ مامان جان از بیرون چیزی لازم داری؟

بعد از تعارف و قول شامی دلپذیر، از من خواست سر راه سس مایونز بخرم و بعد قطع کرد. عصبی کیفم را چنگ زدم:

— جناب بابائی لطفاً تا بعد از ظهر فردا پول تو حسابم باشه.

— چه قدر دختر تو بدعنتی! می خوام شام بخوریم، با دخترها بمون.

پوزخندی روی لبم آمد که خیلی خوب درکش می کرد:

— ممنونم جناب بابائی.

سریع سمت در رفتم. حوصله ی کل کل کردن با او را نداشتم.

— حالا یه پونصد کمتر بگیر ی چی می شه؟ می گم صاحبکاره خیلی ناخن خشکه!

به دخترهای سفیدپوش پشت سرش نگاهی انداختم و در را باز کردم:

— طرف حساب من شما یید، من با شما کار می کنم. دستمزد هم ثابته.

بدون اینکه بگذارم ادامه بدهد وارد کوچه ی خلوت شدم و سریع گوشه ی را کنار گوشم گذاشتم. با زنگ اول صدای سرخوشش توی گوشم پیچید:

— الو؟

— حنا تو کجایی!؟

صدایش را کمی پایین آورد:

— با بچه‌ها او مدیم سینما و خرید.

چشم‌هایم را از حرص بستم:

— تو به مامان گفتی با منی؟

با تعجب گفت:

— نه به خدا! من فقط عصری از خونه او مدم بیرون.

— مامان و بابات او مدن، تو رفتی با دوستات سینما؟

صدایش را باز هم پایین‌تر آورد و گوشه‌ی ساکت‌تری رفت:

— آخه گلاله داره برمی‌گرده آمریکا فردا.

اسم گلاله هم باعث می‌شد سرم تیر بکشد:

— حنا به جان خودت قسم بفهمم باز با اون پسره رفتی بیرون به هر دلیلی،

این بار می‌رم اون مغازه‌ی خراب شده‌شو رو سرش خراب می‌کنم!

— ای بابا تو چرا به من اطمینان نمی‌کنی؟ من که گفتم و قول دادم که دیگه

اسم مهرداد رو هم نمی‌آرم!

شقیقه‌ام را فشار دادم:

— همین الان راه می‌افتی می‌ری خونه... قبل از من خونه باش.

در ماشین را با ضرب بستم و سرم را روی فرمان گذاشتم. چشم‌هایم خسته و

تنم له بود. پشت چراغ‌قرمز رادیو را روشن کردم. صدای بی‌جهت سرحال‌گوینده

که صبح روی اعصابم رفته بود، حالا تبدیل به صدای جدی مردی شده بود که از

مضرات استفاده از روغن‌های کارخانه‌ای در غذا صحبت می‌کرد. تصویر

دخترهای سفیدپوش از جلوی چشمم نمی‌رفت. تورها و مرواریدها و اکلیل‌ها و

رنگ و لعاب‌ها و من از پشت دریچه‌ی دوربین! دامن تورداری که خیلی آشنا